



صدای دوستی

کرد. خیلی زود به آن‌جا رسید. سنجابک را دید و گفت: «سلام تو بودی دنبال دوست می‌گشتی؟ می‌ای با هم بازی کنیم؟» سنجابک نگاهی به فیلی کرد و گفت: «با تو بازی کنم؟ تو خیلی بزرگی! ممکنه وسط بازی من روله کنی» بعد هم با خنده گفت: «عجب دماغ درازی هم داری». باشنیدن این حرف، خرطوم فیلی آویزان شد و با ناراحتی از آن‌جا دور شد. سنجابک باخودش گفت: «باید برم و برای خودم یک دوست پیدا کنم.» و فوراً به سمت جنگل به راه افتاد. میان

سنجابک چند روزی بود که به لانه جدیدش آمده بود اما هنوز کسی را نمی‌شناخت. «باید برای خودم یک دوست پیدا کنم» از لانه‌اش بیرون آمد. روی تخته سنگی که کنارکوهی بود نشست. با صدای بلند فریاد زد: «آهای کسی نمی‌خواه با من دوست بشه؟ من این‌جا کنار رودخونه نشستم». صدای سنجابک در کوه پیچید. کوه صدای او را به گوش فیلی رساند. فیلی با شنیدن صدای سنجاب به سمت رودخانه حرکت

